

## جراحی روح محسن مخملباف

داستان سیاهی را برای شما می نویسم. این اجازه را از ناشر گرفته‌ام تا به خوانندگان بگویم بهتر است آن را نخوانند. حتی خودش قرار گذاشت - البته نگفت حتماً - که روی جلد بنویسید: «خواندن این کتاب برای افراد زیر هجده سال، ممنوع است و هر کس ناراحتی قلبی یا بیماری عصبی دارد، آن را نخواند.» نمی دانم وقتی شما این کتاب را می خواندید، روی جلد به چنین نوشته هشدار دهنده‌ای بر می خورد یا نه. حتی شک دارم که اجازه داده باشد داستان با این چند سطر شروع شود. به هر حال و کلام مثل خیلی‌ها بوی قرمه سبزی می داد. ناشرم این یکی را اجازه نداده است که بگویم، به درد شما هم

نمی خورد که بفهمید من جزو چه گروه و دسته و مرامی بودم. اینها فروع قضیه است. زمانی حتی فکر می کردم که اگر جزو یک گروه و دسته دیگر هم بودم و یا به مرامی دیگر اعتقاد داشتم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث کلی است. مهم این است که من کلام بوی قرمه سبزی می داد و به این بو تعصب داشتم. حالا شما می توانید بگویید «اعتقاد» برای من دیگر، واژه‌ها حساسیتشان را از دست داده‌اند، حتی برایم چیز مقدسی نمانده است تا برایتان قسم بخورم که به معنای هیچ واژه‌ای معتقد نیستم. شاید بپرسید: «پس برای چه همین حرفها را هم می‌زنم؟» خیلی روشن است برای اینکه از من خواسته‌اند. و من انجام می دهم، و به همان دلیل که همه آن کارهای دیگر را انجام داده‌ام. اول این طور فکر نمی‌کردم. حتی آن موقع که دستگیر شده بودم به همه چیز فکر می کردم جز این یکی.

همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. مرا توی خیابان دستگیر کردند. کمی از همان شکنجه‌های معمول، مثل بستن به تخت و شلاق زدن به کف پا و تخته کمر و باسن، یا شوک برقی و دستبند قیانی و آویزان کردن و سوزاندن با سیگار «وینستون» که حرارتش بالا است. من هم طبق معمول همه را تحمل کردم و قرارهایم را که سوزاندم، همه چیز را لو دادم. باز هم طبق معمول، باز جویم به نتیجه نرسید، چون همیشه همه اطلاعات سوخته بود. خودش هم می گفت همان موقعی که مرا می زده، اعتقاد نداشته که من ظرف آن چند ساعت حرفی بزنم و تنها یک کار اداری را انجام می داده است. من حرف نزد، وقتی هم حرف زدم فقط برای این بود

که دیگر دلیلی نداشت که کتک بخورم . در حالی که هنوز هم می توانستم ساعتها و شاید روزها کتک را تحمل کنم و چیزی را لو ندهم. اما حالا که دلیلی نداشت و سازمان پیشرفته ما حساب همه چیز را کرده بود و من می توانستم دومین قرارم را که سوزاندم به راحتی حرف بزنم بدون آنکه کسی دستگیر شود، چه اجباری داشتم که شلاق بخورم! نشستم و قهرمانانه همه چیز را گفتم و به ریش بازجویم هم خندیدم. حتی برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم: «خیلی دلم می خواست تو را هم می کشتم.» و بازجویم خیلی خونسرد پرسیده بود: «مگه منو می شناختی؟» گفته بودم: «آره از رادیوی انقلابیون اسمتو شنیده بودم و با کارات آشنا بودم. همین!» و او چقدر از این شهرت خوشش آمده بود و درست مثل یک آدم موفق که از اعتماد به نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده بود و بعد مثل یک گارسون «خوش برخورد یکی از همان ورقه های شبه امتحانی آرم دار را آورده بود که، «اظهارات خود را با چه گواهی می کنی؟» و من نوشته بودم: «با امضا» و او گفته بود انگشت هم بزن.

بقیه کار معلوم بود، حتی احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم و آن ماده «دخول در دسته اشرار مسلح» را که حداقلش اعدام بود در پرونده ام ببینم. این را حتی قبل از دستگیری هم می دانستم که حکم تیر من درآمده است. برای همین وقتی زنم «سوسن» و «مونا» دختر و مادرم «نرگس» به ملاقاتم آمدند با آنها برای همیشه خداحافظی کردم و بهشان گفتم که منتظر من نباشند، این ممکن است دیدار آخر باشد. علی الظاهر هم بود، چون بعد از دادگاه اول، مرا به سلول انفرادی بردند دوباره پس از رای دادگاه دوم به سلول انفرادی آوردند. و من همه آن یک ماه ظاهر سازی فرجامخواهی را به سایه نحیف خودم روی دیوار نگاه کردم و حساب روز و ساعتش را نگه داشتم، تا شبی رسید که فردا صبحش باید تیر باران می شدم. آن قدر قبل از دستگیریم راجع به زندان و مراحل شکنجه و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد خوانده و شنیده بودم که همه چیز از قبل برایم مثل روز روشن بود. پس طبیعی بود که فردا صبح، درست یک ماه پس از دادگاه دوم، مراسم اعدام من اجرا شود. از این رو سعی کردم خوم را برای این حکم آماده کنم. لابد می گویند چرا این قدر

بی احساس از شب مرگم حرف می زنم و مثلاً نمی گویم آنشب چه حالی داشتم و چه می کردم. این خیلی طبیعی است. من الان در شرایطی هستم که بدون احساساتی شدن به آن لحظه ها می اندیشم و برای علی السویه است که در آن شب ترسیده باشم یا شوق رفتن داشته باشم. در واقع هر دو بود. وقتی بدانی رفتنت حتمی است و همه چیز در اینجا تمام شده است، دلت می خواهد زودتر این اتفاق بیفتد. مرگ محتوم راحت تر و پذیرفتنی تر از مرگ مشکوکی است که معلوم نیست کی از راه می رسد. هر چه هست در این لحظات آخر، انتظاری کشنده یقه آدم را می گیرد، از اینکه همه چیز به این سادگی تمام می شود و امکان بازگشتنش نیست و از اینکه آدم نمی

آن شب تقریباً ساعت هشت بود که صدای در بند بلند شد و صدای گام‌های نگهبان تا پشت سلولم آمد و تملیک در سلول کشیده شد و نور بر من ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون یک هیولا روی خودم دیدم. نمی دانم چرا این قدر در خودم احساس کوچکی می کردم. انگار قدم نصف شده بود و حتی وقتی بی اختیار به صدای او بلند شدم و ایستادم، باز هم همین احساس را داشتم درست نصف قد او را داشتم و او از پهنا و درازا چند برابر من بود. به هر جهت، نگهبان چشمبند را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوتینهایش دمپایی پلاستیکی خشکی را به سمت پایم سر داد و من پوشیدم و راه افتادم. از پله‌ها که بالا رفتم، فهمیدم به اتاق بازجوییم در طبقه دوم فلکه می رویم. احساسم با بارهای قبل که برای بازجویی از این پله‌ها ایستاده و نشسته رفته بودم فرق می کرد. وارد اتاق بازجوییم که شدم نگهبان چشمبند را برداشت و رفت، و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشم‌هایم بازجو و اتاقش را به وضوح ببیند. هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلم‌ها خبری نبود. دو مهتابی، اتاق را روشن

می کردم و زیر آن نور، رنگ بازجوی، پریده می نمود، برای یک لحظه احساس کردم او هم از مرگ من ترسیده است. تعارف کرد که بنشینم و حتی سیگاری برایم روشن کرد و پرسید، «چیزی میل داری؟» مگتر از آن بودم که جوابش را بدهم. اگر امکانش بود، حالا از خودش می پرسیدم که در آن لحظه چه جوابی به او داده‌ام. ولی احساس می کنم که زیاد در بند آن نبودم که قدگرمی کنم و بگویم نه. در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خو را به رخش بکشم و باز هم انقلابی بنمایم. همین که به راحتی آماده مرگ بودم و پله‌های پشت سرم را خوب خراب کرده بودم که حتی اگر بخواهم نتوانم برگردم، برای من کافی بود. نمی ترسیدم و امیدی به زندگی نداشتم و پرونده‌ام سنگین‌تر از آن بود که احتمال عفوی وجود داشته باشد و من اصلاً راحت‌تر از این بودم که «ابد» را مثلاً از اعدام بهتر بدانم. اما اگر هم در مقابل تعارف او چیزی نخواست به بودم، برای این بود که لابد چیزی نمی‌خواستم. من نمی توانم حس آدمی را که از مرگ خودش با خبر است برای شما بگویم. این حس، قابل انتقال نیست. حتی شنیده‌ام خیلی از محکومین عادی، این را باور نمی کنند که رفتنی‌اند و برای همین، آرام و رام تا پای چوبه دار می‌روند. اما من باور کرده بودم. شاید این گفته در مورد آنها هم دروغ باشد.

چند لحظه نگذشته بود که دوباره بازجوییم به حرف آمد: «هیچ دلم

نمی خواست بهت یه خبر بد بدم.» کلماتش به نظرم مسخره می‌آمد. پیش خودم فکر کردم آن قدر احمق است که نمی داند من خبر اعدامم را از دادگاه گرفته‌ام و حتی می توانم ساعت و دقیقه‌اش را هم حدس بزنم. اما او مثل اینکه حس مرا خوانده باشد تجربه این قیافه‌اش را داشتم خیلی این نقش را بازی می کرد که همه چیز را می داند و حتی افکار مرا می تواند بخواند. گفت: «نه، نه، اعدامتو نمی‌گم، اونو می دونی یک خبر بدتره، برای همین دلم نمی خواست تو این لحظه که

داري براي مرگ آماده مي شي اين خبر و بهت داده باشم. بيا خودت بين. همه چيز رو روزنامه نوشته.» و روزنامه‌اي را جلوي من انداخت هنوز منگ بودم براي همين عكس‌العملي نشان ندادم و روزنامه افتاد زمين. خودش آن را برداشت تان‌شانم بدهد. لاي ورق‌هايش را باز كرد، اما چيزي نيافت. دوباره نگاه كرد و باز هم اداي آن را درآورد كه چيزي را كه مي‌خواهد، نمي‌يابد. روزنامه را روي ميز من گذاشت و بيرون دويد. احساس كردم به خاطر آن آرماني كه تا اينجا كشيده شده‌ام. بايد هوشيارتر از آن باشم كه گول بازي آخر او را بخورم. هر چند به حكم سازمان پيشرفته‌اي كه داشتم، اگر هم گول مي‌خوردم و تصميم مي‌گرفتم به آن ضربه‌اي بزنم نمي‌توانستم و همين به من يك اعتماد به نفس تشكيلايي مي‌داد ولي يك حس دروني، كنجكاوي مرا تحريك كرده بود و مي‌خواستم ببينم چه خبري ممكن است از خودشان ساخته باشند، يا چه خبر واقعاً درستي است كه از خبر اعدام يك نفر هم مهم‌تر است. بازجويم با يك روزنامه مچاله شده چرب و چيلي به اتاق برگشت و گفت: «بيا، ايناهاش، با ظرف غذا برده بودندش بيرون. اين نگهبانا خرنند.» عكس يك ماشين تصادف كرده را نشان مي‌داد، مدتي به او انگشت اشاره‌اش و عكسي كه نشانم مي‌داد خيره شدم و چيزي در نيافتم، بعد روزنامه را روي دسته صندلي من گذاشت و رفت پشت ميزش نشست و گفت: «به هر جهت متأسفم، سرنوشت اين طور مي‌خواسته كه تو و خانواده‌ات به جا از اين دنيا برين.» در آن لحظه همان حسي را داشتم كه موقع وصل كردن باتون برقي، بارها به من دست داده بود، كرخ شده بودم، تم سوزن سوزن مي‌شد و از چشم‌هايم ابر برمي‌خاست براي چند لحظه از اينكه كجا هستم درآمدم.

دقيق يادم نيست كه چطور روزنامه را نگاه كردم و توانستم بر آن همه ستاره كه در چشم‌هايم منبسط مي‌شدند فائق آيم. درست بود. سوسن و مونا و مادرم، و يك مرد غريبه كه راننده بود، در اثر تصادف با يك ميني بوس كشته شده بودند. نگهبان مرا به سلولم برگرداند و بازجويم اجازه داد كه آن كاغذ چرب روزنامه را با خودم به سلول ببرم. توي سلول، آن خبر را هزار بار خواندم و باور نكردم، لابد وقتي از ملاقات من برگشته‌اند دچار حادثه شده‌اند، لابد راننده خواب بوده... و اصلاً چه فرقي مي‌كرد؟ مهم اين بود كه آنها غير مترقبه و زودتر از من مرده بودند. به هزار شكل مختلف، تصادف آنها را براي خودم تصوير كردم. حتي يادم هست كه بلند بلند گريه كردم و سرم را به سلول كوبيدم.

نزديكهاي صبح، بازجويم آمد توي سلول من و صندلي نگهبان را گذاشت و از فلاكس دستي همراهش برايم چايي ريخت و گفت كه اين اتفاق براي همه

مي‌افتد و بهتر است براي اعدام خودم آماده باشم. حتي چايي خودش را نخورد و اصرار كرد كه من بخورم. خيلي حرف‌ها زد كه من به هيچ كدام گوش نكردم، چرا كه در ذهنم تصاوير غريبي عبور مي‌كرد و خيال مرا با خود مي‌برد: تصادف خانواده‌ام، مأمورين تيرباران، بچه‌هايي كه آن بيرون فردا اعلاميه شهادت مرا پخش مي‌كردند... بعد دوباره صداي در بند آمد و بازجو از من خداحافظي كرد و من مثل آدمهاي مرده احساس كردم كه كينه‌ام را از دست داده‌ام. سايه مرگ، مرا در يك

خلسه‌ای برده بود که اصلاً به یاد نمی‌آوردم که او دشمن من است و مرا برای اعدام می‌فرستد و ابداً بهایی نمی‌دادم به نگهبانهای که مرا می‌بردند و آن قدر آرام دست مرا گرفته بودند که گویی مریضی عزیز را با احتیاط برای ملاقات یا مداوا می‌بردند. حالا نمی‌دانم چرا یکباره فکر کردم وقتی تیر بارانم کنند یکضرب پیش خانواده‌ام می‌روم و نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم آنها را با همان سرو کله شکسته می‌بینم و چرا خودم را آن طور باسینه سوراخ تصور می‌کردم، بیچاره مونا، بیچاره سوسن خدا کند زود مرده باشند حتی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که ای کاش آنها زنده بودند و غصه مرا می‌خوردند و در آن زندگی پر مشغله بیرون روزگار به سر می‌کردند، یا اینکه خوب شد مردند. هر چه بود حس عزیز مرده‌ای را داشتم که برای اعدام او را می‌برند و بین مادر مردگی و خود مردگی، بند بازی می‌کند؛ از حالا مرده‌ای بودم عزادار خویش که غصه مزار بی عزایش را می‌خورد.

«پادگان چي زر» را جور دیگری تصور می‌کردم چرا مرگ دیگران برایم آن قدر رمانتیک می‌نمود، اما حالا این فضا آن قدر عادی و معمولی بود که انگار آدمی که قرار بود تویش بمیرد، هیچ ارزش سیاسی عاطفی نداشت و انگار تنها برای حمام، به يك محله غریب و آشنا آمده بودیم. از آمبولانس که پیاده شدم چند نگهبان دوره‌ام کردند. یکیشان که از همه گنده‌تر بود بقیه را عقب زد و دست مرا کشید و گفت: «برین عقب چیه، باز مرده خوری راه انداختین؟ برین عقب خودم تقسیم

می‌کنم.» نگهبانها ایستادند و او مرا چند قدم این طرف‌تر کشید و شروع کرد به بازرسی بدنم و همان طور که دست به پاهایم می‌کشید، پرسید: «تیغ همراهت نداری؟» گفتم تیغ؟! برای چي؟» گفت: «یه وقت از ترس، خودکشی نکنی. سابقه داشته.» دلم می‌خواست با لگد بزنم توی صورتش، ولی فقط تف کردم که کمی آن طرف‌تر افتاد. دوباره پرسید: «ساعتت کو؟...از ما زرنگ‌تراش هپلی هپو کردند؟» یکی از نگهبانها جلو آمد و گفت: «کیسه لباساش، تو ماشین، در آرم؟» همان گنده گفت: «نه بعداً. دهن‌تو وا کن ببینم.» و خودش با مشت زد توی لپ من و لبهایم را از هم کشید و گفت: «اح کن، اح کن!» و من یکبار احساس کردم توی دندانسازی هستم و زنده دندانهایم را می‌کشند و انگشتش را با حرص، گاز گرفتم و توی صورتش تف کردم. آن وقت نگهبانها افتادند به جانم و با لگد و مشت زدند توی صورتم و دهانم را باز کردند و یکی از نگهبانها گفت: «نداره، همه دنداناش سالمه» و همان گنده تف کرد توی دهانم و بعد همه نگهبانها یکی یکی تف کردند توی دهنم و یکیشان دهانم را باز نگه داشته بود و می‌خواست ادرار کند که حوصله‌اش نیامد و ولم کرد و دوتاشان مرا بردند و بستند به درخت پهن و سوراخ سوراخی که پوستش از خون خشکیده بود و خاکش رنگ زمین تعویض روغنیها را داشت و دل آدم را به هم میزد. چشمهایم را بستند و همین طور با خودشان حرف زدند و من همه جایم شروع کرد به لرزیدن و گزگز کردن و هی زانویم تا خورد و یکیشان حکم دادگاه را خواند و احساس کسی را داشتم که هزار ساعت توی برف غلیظه باشد و همان که حکم را می‌خواند «به زانو» گفت و «آماده» گفت و «شلیک»

گفت و شلیک کردند و من بدون هیچ دردی، سرم آویزان شد. اما هنوز صدای آنها را می شنیدم. چند لحظه بعد صدای يك ماشین از دور آمد که ایستاد و بعد يکي تیر خلاص را توي سرم شلیک کرد و باز هم من دردی حس نکردم فقط همه سرم ابتدا منقبض شد و بعد انقباض ناخودآگاه همه عضله‌هایم را از دست دادم و راحت شدم و احساس کردم ادرارم پاهایم را داغ کرد. نگهبانها زدند به خنده و همان گنده آمد چشمبند مرا باز کرد و موهایم را گرفت توي دستش و گفت «یه دور دیگه دهندو وا کن بینم به من کلك نزده باشي.» و من احساس کردم طوریم نیست، ولي هنوز توي دست او اسیرم و حالا دلم می خواست بدوم و نمی توانستم. يکي از نگهبانها آمد و پرسید: «بازش کنیم؟» گنده گفت: «آره باید برش گردونیم.» و من رنجي غریب به دلم افتاد. از اینکه مرده بودم و هنوز در دست آنها بودم. آنها که بازم کردند، هنوز روي پاهای خودم بودم. سینه‌ام خوني نبود، اما پای درخت خون تازه ریخته بود. بازجویم آمد جلوي من و دستش را دراز کرد و گفت: «من از ساواک مرده‌ها خدمت می رسم، خوشبختم» و نگهبانها خندیدند و دست مرا گرفتند و گذاشتند توي دست بازجو و بعد هُلم دادند و سوار ماشینم کردند. هیچ توضیحي نمی توانم راجع به حس آن لحظه برایتان بدهم. حوادث زیادی بر من گذشته است که سایه يك ابهام را روي گذشته های من کشیده است. همه چیز را الآن آبي رنگ به یادم می آورم و حتي کمی بنفش، که گاهی به سرخي می زدند و انگار همه چیز را، حتي خودم را، از پشت يك طلق کثیف نگاه می کنم. یا از پشت عينك يك مرده که از سردخانه به هوای داغ آمده باشد، همه تصاویر در نظرم چرکمرد می آمد و اصلاً نمی فهمیدم کجایم. تا اینکه توي ماشین بازجو، يك سیگار برایم روشن کرد و گفت: «حکم دادگاه در مورد تو اجرا شد و از الآن تو رسماً مرده‌اي و خیرش را هم روزنامه‌ها چاپ می کنن، دیگه به قهرمانان ملي پیوسته‌اي.» بعد حتي برای خودش سیگار روشن کرد و به راننده‌اش گفت ضبط را روشن کند. صدای موسيقي که سراسر جیغ بود و آژیر آمبولانسي که در يك تونل می رود، ماشین را پر کرد و من با حیرت بیرون را نگاه می کردم. در سراسر راه، از پشت شیشه ماشین، درختان بي برگ می گذشتند. تا به فلکه برسیم، هیچ حرفي رد و بدل نشد و موسيقي، حیرت مرا بیشتر می کرد و نمی دانستم مرده‌ام یا زنده‌ام و یا خواب مراسم اعدام خودم را می بینم و حتي وقتي مرا دوباره به سلول برگردانند، نمی توانستم تشخیص بدهم که واقعاً این اتفاق افتاده است یا اینکه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گویی حالا هم از خواب پریده‌ام. آن وقت يك لحظه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گویی حالا هم از خواب پریده‌ام. آن وقت يك لحظه دیدم که از درد حفره‌های سینه‌ام دارم به خود می پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توي شکمم و زوزه می کشم دوباره در سلولم باز شد و دو نگهبان مسخ شده که صورتهایشان بهت بهت بود و سایه دماغشان يکي يك مثلث روي لبشان انداخته بود، مرا با خودشان بردند و حتي تا وسط پله ها چشمهایم را نبستند و سر پیچ، تازه يکي از آنها به صرافت افتاد که باید چشمم را ببندد و من و دو نفر را دیدم که از بازجویي شبانه بر مي گردانند و پانسمان

تازه پاهایشان خونی بود. توی اتاق بازجویم که رسیدم، چشمم را باز نکردند و همین طور در بستند و رفتند. نمی دانم چقدر گذشت، شاید بیشتر از نیم ساعت نشده بود، اما برای من آن قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگیم را مرور کرده‌ام بعد دماغم خارید و من بی اختیار با انگشت، کمی پارچه چشمبندم را عقب زدم و چیزی را که نباید ببینم دیدم: دخترم مونا، همسرم سوسن و مادرم نرگس با چشمهای بسته روی صندلی جلوی من نشسته بودند و مثل من کاری نمی کردند چشمبندم را برداشتم و جیغ کشیدم و به طرف آنها رفتم و آنها هم جیغ کشیدند. همسرم چشمبندش را برداشت دخترم از صندلی افتاد و مادرم با چشمهای بسته از حال رفت. صد بار از سوسن پرسیدم «شما زنده‌اید؟ من زنده‌ام؟» و او بدون اینکه از بازجو و آن دو نفری که توی اتاق در کنارش بودند و - من تا به حال آنها را ندیده بودم - خجالت بکشد، مرا بغل کرد و گریه کرد تا عاقبت از حال رفتم.

چه مدت بی حال بودم؟ نمی دانم این قدر یادم هست که تن و لباسم خیس آب بود و کسی توی صورتم می زد و یک پنکه قرمز رنگ روبروی من می چرخید که به هوش آمدم و غیر از بازجویم و آن دونفر که همراهش بودند کسی در اتاق نبود. یکی از آن دونفر که پیرتر بود و لباس سفید آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود از لای پوشه مشمای زیر بغلش یک ورقه جلو من گذاشت و به آن یکی که جوان‌تر بود و پیراهن مشکی پوشیده بود و شلوار سفید به پا داشت، گفت به من خودکار بدهد و بازجویم سرم را دولا کرد کرد تا ورقه را بخوانم و بعد شمرده شمرده گفت: «خوش خطر، خوانا و یک خط در میان بنویس جلو سؤالهای چهار جوابی، فقط یک علامت بزن. اول به اون سؤال جواب بده: شما مرده‌اید یا زنده‌اید؟» بعد هفت هشت بار با پشت دستش زد توی سرم و فریاد کشید: «فکر نکن، فوری جواب بده مرده‌ای یا زنده‌ای، مرده‌ای یا زنده‌ای مرده‌ای یا ..... و من با خودکار، ناخودآگاه توی چهارخانه جلو «زنده‌اید» را علامت زدم پیر مرد فوراً به رفیقش گفت: «هوشش سر جاشه، نمونه خوبی... ادامه بدین.» و بازجویم گفت حالا اون یکی سؤال آیا خانواده شما زنده‌اند، فکر نکن جواب بده جواب بده: زنده‌اند یا مرده‌اند؟ و من همان طور که پس کله‌ام ضربه‌های محکم او فرود می آمد، خانه «زنده‌اند» را علامت زدم. پیر مرد فوراً گفت «اون یکی، سؤال پایینی، او ته صفحه‌ای رو، به ترتیب جواب نده که خودتو آماده کنی. سؤال هشتم، سوال هشتم، شما از این ماجرا چیزی به گشتون خورده بود؟» و بازجویم به سرعت به زدن توی سر من مشغول شد و هی گفت: «فکر نکن، فکر نکن، جواب بده.» و من خودکارم را ول کردم و شروع کردم به زدن خودم و جیغ کشیدم و زار زدم. هنوز نمی دانستم کجا هستم و هیچ چیز مرا از بلا تکلیفی در نمی آورد. وقتی خودم را می زدم، بازجو و آن دونفر آمدند تا جلوی مرا بگیرند و نگذاشتند من خودم را خیلی بزنم و حتی بازجو به اشاره پیر مرد شروع کرد موهایی مرا نوازش کردن و پیشانیم را بوسید و بعد رفت برایم قندآب بیاورد. و جوان پیراهن مشکی گفت: «کمکت می کنم تا بهتر جواب بدی، هیچ به



گوشت خورده بود که ما بعضي از اونايي رو که محکوم به اعدام مي شن نمي کشيم؟» پيرمرده گفت: «اغلبشونو؟» دوباره جوونه گفت، «و فقط به ظاهر مراسم اعدامو اجرا مي کنيم و می‌آریمشون براي يك سري آزمایشهاي روانشناسي؟ هيچ به گوشت خورده بود؟»

- هيچ به گوشت خورده بود؟

- هيچ به گوشت خورده بود؟

دوباره بازجو مي زد توي سرم، درست پس کله‌ام، و مي گفت، «فکر نکن علامت بزن فکر نکن.» و من علامت زدم «نه» پيرمرد گفت: «خودمو معرفي مي کنم: «عضدي، دکتر روانشناس. جوانتره گفت: منوچهری دکتر روانشناس.» بازجو گفت نگران نباش نه خودت مردی نه خانواده‌ات، همه تون پيش ما هستين. البته از نظر بيرونيها مردين و ديگه وجود خارجي ندارين. پير مرد گفت «بين عزيز جون، ما خيلي با هم کار داريم - برات توضيح مي دم که زودتر به نتيجه برسيم، تو آدم تيز هوشي هستي، خوب مي‌تونني موقعيت خودتو درك کنی سابقه‌ات هم نشون مي‌ده که آدم مقاوي بودي ما مأمور هستيم که منحنی اراده تو را به عنوان يك نمونه آماری براي تحقيقات اين سازمان اطلاعاتي و جاهاي ديگه اندازه بگيريم. فکر مي کنی چقدر آمادگي داري؟» و يك کاغذ بزرگ شطرنجی را به ديوار زد که رويش چند منحنی، نقطه چين شده بود.

همين طور نگاهشان مي کردم و نمیدانستم چه بر من مي گذرد. فقط دوباره زدم به گريه و آنها را نگاه کردم مثل کودکيهايم که همين طور با چشمهاي اشکبار، به چشمهاي پدرم که شلاق به دست داشت نگاه مي کردم. و انگار همين ديروز بود، انگار همين امروز بود، من نمي دانستم الان چه وقتي است و از اين بازي، هيچ سر در نمي آوردم و هنوز احساس مي کردم که شايد مرده‌ام و شايد خوابم. چند بار جيغ زدم و صدايم به راحتی درآمد، هيچ به جيغ زدن در خواب نمي مانست که هميشه صدايم گره مي خورد و در نمي آمد و به خفگی شبیه بود.

عضدي گفت: «چيزي هست که لو نداده باشي؟» بازجويم گفت: «نه، اينو من به شما قول مي‌دم، اگر چيزي باشه به درد نخوره، سازمان اونا علمي‌تر از اينه که اطلاعاتي باقي بذاره، اون تا سر قرارش مقاومت کرد بعد همه اطلاعات سوخته رو تخليه کرد حالا خاليه خاليه،» عضدي گفت پس بهتره بدوني که ما ازت هيچ اطلاعاتي نمي خواهيم و فقط مي خواهيم منحنی اراده يك نمونه آماری رو به دست بياريم.»

خيلي خب، به اون سؤال جواب بده: «دوست داري زنده بموني؟» ديگر همه چيز داشت دستگيرم مي شد و با آن منگي که داشتم، براي فرار از اين مخمصه، سعي کردم هوش و حواسم را جمع کنم.

عضدي دوباره پرسيد: «دوست داري زنده باشي؟» جلوي سؤال چهار جواب خانه دار گذاشته بودند: «آري» «خير» «اي، به كمی» و «نمی دانم» و من

مي دانستم که آنها مرا زنده نخواهند گذاشت، دلم هم اين زندگي پر عذاب را نمی‌خواست. هميشه زیر شکنجه و فشار رواني، آدم دلش مي خواهد بميرد اما احساس کردم اگر به آنها راست بگويم زودتر به مقصودشان مي رسند. اين بود که گفتم «آره دلم مي



خواد زنده باشم» خود عضدي خودكار را از دستم گرفت و جلو خانه مثبت را علامت زد بعد پرسيد: «در حال حاضر زير چه مقدار شكنته از اين آرزو برمي گردي؟ مثلاً دلت مي خواد هزار تا شلاق بخوري و زنده باشي يا بميري و هزار تا شلاق نخوري؟» بي معطلي و بي فكر گفتم «دلم مي خواد زنده باشم» دوباره پرسيد «دلت مي خواد دوهزار تا شلاق بخوري و بهت شوك وصل وصل كنند و زنده باشي يا دلت مي خواد بميري و اذيت نشي؟» براي اينكه گيجشان كنم گفتم: «دلم مي خواد بميرم.» و عضدي خودش علامت زد و گفت «تا ايجا درسته, غير از يك مورد تقريباً همه همين جوابو دادن بالاتر از هزار ضربه شلاق با كابل باتوني, غير قابل تحمله و همه دلشون مي خواد بميرن و اگه نتونن بميرن, هر كاري كه ما بخواهيم انجام مكدن, اينو تو هم قبول داري,» مانده بودم چه جوابي بدهم. بازجو جلو آمد و با پشت دست تند تند به پشت سرم كوبيد و گفت: «فكر نكن, جواب بده, جواب بده, فكر نكن» گفتم «بله» پير مرد گفت: «خيلي خب, اونا رو بيارين!» در اتاق باز شد و سه تخته باريك چرخدار را به داخل اتاق هل دادند. خانواده‌ام را به تختها بسته بودند, چشم هر سه باز بود. بي اختيار بلند شدم و خودم را روي تخت مونا انداختم دخترم مرا به اسم صدا مي كرد و بابا بابا مي كرد و شده بود مثل ماههاي پيش كه براي آمپول زدن, او را برده بودم و جيغ مي كشيد و صورتش را به من مي ماليد و از من مي گريخت و حالا هم معلوم نبود چه بلايي بر سرش آورده بودند كه از من هم مي ترسيد او هم صدايم مي كرد دست و پايش بسته بود. بازجويم خواست مرا به صندليم برگرداند اما عضدي مانع شد. من صورت دخترم را بوسيدم و به مادرم نرگس و زنم سوسن نگاه كردم هيچ كاري نمي شد براي آنها بكنم دست و پاي هر سه را بسته بودند و كف پاهایشان از لاي ميله تختها بيرون زده بود. بازجو شلاقش را برداشت و انداخت روي دست من. عضدي گفت «بين عزيز جون, دلم مي خواد فكر نكرده اما دقيق به من بگي كدومشونو بيشتر دوست داري مادرت, همسرت, يا دخترت,» بي معطلي گفتم «همه شونو» عضدي گفت: «اگه قرار باشه تو يا يكي از اونا كتك بخورين؟ ترجيح مي دي كدوماتون بخورين؟» گفتم «هيچكدام» گفت «اگه بيشتر از هزار تا شلاق بزني, كدومارو ترجيح مي دي؟» مثل يك خوك وحشي شدم و با شلاق توي صورت عضدي كوييدم. از درد به خوش تا شد نگهانش داخل شدند و روي سرم ريختند شلاق را از دستم در آوردند و مرا به آپولو بستند پاهایم را سفت كردند, انگشتهایم را از پشت خم كردند و زير تسمه گذاشتند و كلاه موتور سوارها را به سرم گذاشتند حالا صدای عضدي توي گوشم مي پيچيد و روبرويم يك چراغ قرمز و زرد, روشن و خاموش مي شد و چشمم را مي زد صدای دستيار عضدي مثل پچیدن صدای آواز بچگيهاي من توي حمام در گوشم مي پيچيد: «تو درست رفتار يك انسان باهوش رو داري, روانشناسي ميگه حتي حيونا وقتي هيچ راه فراري نداشته باشند و احساس خطر شديد بكنند حمله مي كنند و تو هم حمله كردي, مثل گربه در خطر, توي يك اتاق در بسته يا مثل مردمي كه در تظاهرات محاصره بشن و راه فراري نداشته باشن. براي همين پليس يه

راه فرار كوچيك مى‌ذاره و بعد به اونا حمله مي كنه. اين طوري اونا به اميد همون راه كوچيك دست به حمله نمي زنند ...خب تا اينجاش براي روانشناسي معلومه. حالا ما مي خوايم ببينيم يه آدم آرمانگرا، كه نمونه خاصه و از عواطف بالايي نسبت به هموعانش بر خورداره، وقتي زير شديدترين فشارها قرار مي گيره و مرگ براش ممكن نيست و هيچ راه فرار نداره، چه واكنشي انجام مي‌ده. يه فرضيه هست كه مي گه اون، همه نيروي معنويشو جمع مي كنه تا بميره، و مي‌ميره مثل اون درويش كه جلوي «عطار» تصميم گرفت و مرد. يه فرضيه ديگه مي‌گه اون، رفتاري رو مي‌كنه كه عاطف‌ترين حيون در خطر با بچه‌اش مي‌كنه ماجراي اون ميمونو شنيدني كه توي حمام داغ، براي فرار از سوختن بچه‌شو گذاشت زير پاش تا خودش نسوزه؟ اون ماجرا را شنيدني؟ اون ماجرا را شنيدني؟

دردي از كف پايم تا مغز سرم دويد. جاي شلاق گويي درختي را به كف پايم كوبيده باشند. خودم را زير ضربات پيچ و تاب مي دادم و انگشتم زير تسمه‌ها داشت خرد مي شد. نورهاي زرد و قرمز با ضربات هماهنگ شده بود چراغ قرمز مي شد ، ضربه شلاق مي‌آمد. همه جايم درد مي‌گرفت و چراغ زرد مي‌شد و آنها نميزدند و دوباره چراغ قرمز مي شد و شلاق مي‌آمد و من در چراغ زرد دلهره قرمز را داشتم و در چراغ قرمز، درد زرد را دلهره و درد زرد و قرمز منظم و روي حساب مي آمدند و من از درد، احساس گوسفندي را داشتم كه اخته مي‌شود صداي پزشكپاري مي آمد كه پاهام را بعد از شكجه پانسمان مي كرد. دستپايش را روي كلييه‌هايم گذاشته بود و آنها را ماساژ مي‌داد و به روانشناس مي گفت «شلاق كه كف پا مي‌خوره، خون زير پوست دلمه مي‌بنده اوره خون بالا مي‌ره و كلييه‌ها از كار مي‌افتند بايد ماساژشون داد خواهش مي‌كنم آهسته به من كاراتونو بگين كه جراحي روح با هماهنگي پيش بره. من مي ترسم ازتون عقب بمونم.» و بعد فشار خون مرا گرفت و همان طور كه آنها مرا شلاق مي‌زدند با گوشي، ضربان قليم را مي‌شنيد و گاه گاه به رگ دستم، آمپولي تزريق مي كرد.

حالا شكل كتك زدن را كمّي تغيير داده بودند، واين روح مرا مي‌سوزاند. بارها با روشن شدن چراغ قرمز و با همان ريتم، شلاق مي زدند و من براي مقابله، به محض روشن شدن چراغ، دندانهايم را به هم فشار مي‌دادم و از شدت درد

مي كاستم و يا هماهنگ فرياد مي كشيدم، كه چرا ضربه برايم قابل پيش بيني بود. اما گاهي آنها با روشن شدن چراغ قرمز، وقتي من همه عضلاتم را براي مقاومت، منقبض مي‌كردم، شلاق را فرود نمي آوردند و مي گذاشتند تا چراغ، زرد شود تا من خودم را سست كنم و آن وقت ضربه را فرود، مي آوردند و در يك

بي خبري حسي، در يك عدم آمادگي روحي، و من روجم مي سوخت و مغزم سوت مي كشيد و چراغ زرد و قرمز را گم مي كردم و يك رنگ نارنجي مستمري را مي‌ديدم كه قابل فهم نبود، قابل دفاع نبود و فقط مي دانم كه روجم را

مي سوزاند. شوکها و سيگارهاي وينستوني كه پشت گوش، روي سينه، زير بغل و جاهاي ديگر را كه حساس بود مي سوزاندند و از اين سوختن، روجم كم

مي آورد بارها از حال رفتم و به هوشم آوردند. بارها پاهایم بي حس شد و مرا دور فلکه پا برهنه دواندند تا حسشان باز گردد و مدام اندازه شلاقها را از کلفت به نازک و از نازک به کلفت تغییر دادند که نازکها بسوزانند و کلفتها کرخ کند. بازی حس و بي حسي، درد و بي دردي، هيچ چيز نمي دانستم، زمان شکنجه آن قدر طولاني شده بود که انگار صد قرار را سوزانده باشم بعدها بازجویم به من گفت که مرتبه اول، دو روز بعدش مرا از آپولو باز کرده بودند و من مثل زني بودم که صر بار بچه‌اي هم قد خودش زاییده باشد. زجر کشیده بودم و در همه این لحظه‌ها، مادرم نرگس، همسر سوسن و دخترم مونا شاهد این شکنجه طاقت فرسا بوده‌اند.

عضدي گفت: «مقدمه کار بسه، حالا حسي‌تر حرف مي زنيم. در این لحظه، شناخت تو از شکنجه، يك شناخت حضوري است. دلت مي خواد بميري يا زنده باشي؟» دهانم را باز کردم، اما چيزي از آن بيرون نيامد و فقط سرم را تکان دادم. عضدي گفت: «ميدونم نمي توني حرف بزني، ادا نيست، واقعاً نمي توني حرف بزني، همه نمونه‌هاي آماري، همين طور شده‌اند. فقط با کلمات تصديق يا رد کن. دلت مي خواد بميري؟» با سر تأييد کردم. دستيارش داشت روي کاغذ شطرنجي ديوار، منحنی نقطه چين را پر رنگ مي کرد. عضدي دوباره پرسيد: «حاضري براي اينکه تو را بکشيم، به زنت، دخترت يا مادرت صد ضربه شلاق بزني؟» جوابي ندادم بازجو گفت: «بيندينش به آپولو»، و آن رنگ نارنجي مثل بختک افتاد روي من و هرچه کردم با چشمهایم از زیر آن کلاه پرواز، التماس کنم و مانع از این کار شوم،

نتوانستم. این بار گاز پيک نيکي را هم در يك ارتفاع نزديک، به زیر پايم گذاشتند و با همان ريتم درهم، اما این بار سريعتر شلاق را از سر گرفتند حالا احساس مرغي را داشتم که زنده پخته مي شود، زنده زنده پرم را مي کنند و انگار زني بود، که همه دنيا را از رحمش بيرون مي کشيدند. بازجو گفت: «هر وقت راضي شدي شلاق بزني، خودتو تگون بده.» و من زيز ضربه، ناخودآگاه پيچ و تاب

مي خوردم و آنها مرا باز نمي کردندو هيچ راهي نداشتم، هزار بار تصميم گرفتم بميرم و نمردم، آدم جان سگ دارد.

سه روز بعد مرا باز کردند و انداختند روي ميز دو برا بر خودم شده بود. بازجو آئينه را آورد جلوي صورتم. چشمهایم توي صورت پف کرده‌ام پيدا نبود. پاهایم به متکايي چرمي و سياه مي مانست و پزشکيار هم بازو بند فشار خونس را با تقلا يك دور و نيم بيشتتر نتوانست دور بازويم بپيچد.

تازه فهميدم همه این مدت به من سِرْم و صل بوده و با دارو جسمم تقويت

مي شده است. پزشکيار گفت: «خوشبختانه حالش خوبه و شما مي تونين از نو شروع کنين قلبش به کمک دارو منظم کار مي کنه در صد اوره، طبيعیه و

پني سيلينهاي توي سرم نمي ذاره جراحتش چرک کنه». و بعد به همه بدنم پماد ماليد و من احساس کردم از يك متری من، دستهایم را تکان مي دهد، و گویی به بدن من مي خورد. دستيار عضدي هنوز منحنیهاي نقطه چين را پر رنگ‌تر

مي كرد. دهان مادرم، زنم و دخترم همچنان بسته بود و با چشمهاي باز مرا نگاه مي كردند. اما مثل دفعه قبل كه مرا باز كرده بودند بي قراري نمي كردند. مثل اينكه به آنها هم آمپولي زده بودند كه فقط مرا مات نگاه كنند و هيچ عكس‌العملي ديگر نشان ندهند. دوباره وهم برم داشت كه مرده‌ام يا خواب مي بينم و دلم

مي خواست چشم باز كنم بيدار شوم زنده شوم و ببينم عذابي در كار نيست، ببينم كه زندگي به آرامي جاري است، ببينم كه رختخوابي گسترده است ببينم كه دستي مرا نوازش مي كند، تا از كابوس بيرون بيايم و ببينم كه دخترم مونا از صداي ضجه‌هايي كه در كابوس كشيده‌ام بيدار شده و به من پناه آورده است: آه مونا! اكنون به تو محتاج‌ترم، كه اكنون اين تويي كه بايد مرا از عذاب برهاني حالا ديگر وقت آن است كه تو مرا پناه دهی تو پيش عذاب من شوي. من منحنی اراده‌ام كامل است. من تا آخر خط رسیده‌ام. آن آره آهن بُر را در دست بازجو نمي بيني؟ آن مته برقي را در دست منوچهری نمي بيني؟ مرا از كوه نساخته‌اند آهن نيستم. آدمم اين حمام، بيش حمام آن ميمون مي سوزاند. اما چه كنم؟ من آن ميمون نيستم. تو را نمي توانم بزم. سوسن را شايد، نرگس را شايد. ولي تو را هرگز.

بازجو اړه را روي پاي‌م گذاشت و يك رفت و برگشت آن را امتحان كرد چيزي مثل قير از زير پاي‌م بيرون زد منوچهری دو شاخه مته را به برق زد، صدايش اتاق را سوراخ كرد. عضدي گفت: «كار ما از حالا شروع مي شه. ما بايد تو را جراحي كنيم و براي اينكه به روحت برسيم. اول بايد از جسيمت بگذريم. اما مطمئن باش كه پزشكي به كمك روانپزشكي اومده تا نذاره روحت از قفس جسيمت خارج شه. او روح تورو توي اين جسيم نگه مي داره و ما از نو عمل مي كنيم. پس لطفاً ....»

و من دوباره عضلاتم منقبض شده بود و چرك و خون و ادرارم مخلوط شده بود. عضدي گفت: «دلت مي خواد از نوك پات تا فرق سرت، به فاصله يك سانت، با مته سوراخ بشه؟ يا مايلي اسفراغتو بخوري؟» منوچهری نوك مته را روي پاي‌م گذاشت و آن را به كار انداخت....

همه اسفراغهاي خونيم را خورده بودم و روح خسته‌ام، كثيف بود. بالا آوردم و آنها مجبورم كردند تا دوباره آن را بخورم. اين بار بازجو حالت تهوع بهش دست داد و تف كرد به صورت من و بيرون دويد.

خوك بودن چه - سبي است؟ گفتار بودن چه حالي داره؟ خود خوري يك كرم، يك زالو چه مزه‌اي دارد؟ اين مرگ، پس چيست؟ در كجاي نتوانستن آدمي قرار دارد؟ اين تجربه را داشتم كه وقتي دستم يا پاي‌م كثيف بود، از درون، روحم به عذاب مي آمد تا آن نقطه را تطهير كنم. البته همه جسيم از بيرون و دل. اندرون روحم كثيف بود و من خودم را نمي توانستم تحمل كنم به هزار زور، مثل يك كرم له شده و به دو نيمه شده‌اي كه خودش را روي زمين مي كشد دستم را به دو شاخه تخت رساندم و آن را توي پريز كردم تا خودم را بكشم برق قطع شد كشوي ميز بازجو را كشيدم گلش را برداشتم، به گمانم دو هزار كيلو وزن داشت لوله‌اش را روي سرم گذاشتم و ماشه اهرميش را به شقيه‌ام چكاندم، گلوله‌اي نداشت. در و ديوار اتاق، در و ديوار جهنم بود. اين چند روز را به حال خودم نبودم چه

وقتي بر من گذشته بود؟ نمي دانم فقط حس مي کردم وارد يك زمان رواني شده‌ام كه طنين همه ثانيه‌هايش، درد درد بود و فرياد دفايقش، مرگ مرگ، مرگي كه نبود و دردي كه از بودن من بيشتري بود، دردي كه در من جمع شده بود، مي خواست مرا بتركاند و همه اتاق را بگيرد و حتي از اتاق هم بيرون بزند. انگار مي خواستند مرا در استكاني فرو كنند و نمي شد. دوباره به اتاق آمدند. مرا به آپولو بستند. كلاه پروازم را به سرم گذاشتند. چشمم چيزي را نمي ديد جز آن زرد و قرمز، آن نارنجي هيولا كه مرا ذوب مي كرد. حالا هر چه مي انديشيدم نمي فهميدم با من چه مي كنند ديگر گويي شلاق و سوزاندن و شوك و بريدن و سوراخ كردن نبود. هر چه مي انديشيدم به وضع خودم واقف نبودم. حس كسي را داشتم كه خودش را مي زايد حس كسي كه دوباره خودش را مي خورد تا بار ديگر بزايد. حس ماري كه پوست مي اندازد حس مرغي كه زنده زنده او را بيزند. حس گوسفندي كه زنده زنده پوست كنده شود. حس زخمي كه در نمك فرو كنند. حس زخم گردن بي سر مرغي كه در حياط بال بال مي زند حس چشمي كه با انگشت يا با نوک چاقو بيرونش كنند و حس كودك زنده‌اي كه شيري، پلنگي، گرگي به راحتي از پايش شروع به خوردن او کرده است حس تشنه‌اي كه به او آب جوش نمك بدهند. حس آتش گرفته‌اي كه با قير مذاب، او را خاموش كنند و حس كسي كه ديگر نمي دانست كيست و حس كسي كه حس نداشت و لحظه ماكزيمم منحنی رسيد. لحظه‌اي رسيد كه هيچ چيز جر رهايي از وضعي كه قابل وصف نبود در جانم نمي چرخيد. حالا شلاق در دستم بود. اين همان لحظه بود كه مادران باردار وضع حمل مي كنند همان لحظه‌اي كه زنده‌ها مي ميرند و مرده‌ها زنده مي شوند، همان لحظه‌اي كه زبان تاوان دست را نمي دهد، دل، طاقت همراهي مغز را ندارد و من مادرم را مي زنم اما دستم به اختيار خودم نبود شلاقها درست فرود نمي آمدند اين طرف و آن طرف مي خوردند و مادرم كه به تخت بسته شده بود، سعي مي كرد خودش را به زير شلاق من بدهد كمك مي كرد كه شلاقم را درست به سينه‌اش بزنم، به صورتش. دخترم همان طور نشسته مرده بود و همسرم سوسن در بستري از خون غرق بود. ديگر هيچ احساساتي به آنها نداشتم و سراغشان را حتي در پس دورترين احساسها هم نمي توانستم بگيرم. مادرم بيهوده تلاش مي كرد شلاق به او بخورد من خودم اين كار را مي كردم و معني كار او براي من معلوم نبود. عضدي مي گفت: «درست است، عقده‌هاي سركوخته پسر نسبت به مادر. اين شلاق، پاسخ آن عقده‌هاي فرو كوفته است.» و من از بي حسي از زدن مي ماندم و دستيارش آپولو را نشان مي داد و من بر سر همسرم سوسن مي كوبيدم و عضدي مي گفت: «اين همان باز تاب شرطي است، به هر شهروند نمونه آماري كه شلاق نشان بدهي، براي حكومت هر كاري مي كنه.» و من مونا را زدم به يك ضريت شلاق افتاد از پيش مرده بود، اما چشمهايش باز باز بود و من خودم را زدم دوباره مونا را و دوباره مادرم را و دوباره خودم را و دوباره مونا را، و عضدي

مي گفت: «اين همان تداعي است. ناخودآگاه.» و من

همسرم را مي زدم كه بر بستري از خون بود، در لباس عروسي مشكيش . كانون معصوميت او را ، سينه اش را و او را با نگاهش ديگر به ته خط رسيده بود و از من طلاق مي گرفت و «نامحرم روح» مي شديم و از شلاق من مي گريخت و عضدي و دستيارش آپولو را به من نشان مي دادند و من همسرم را مي زدم و دستيارش مي گفت: «استاد! هنر عشق ورزیدن هم؟» و عضدي مي گفت «عشق ورزیدن براي او وجود ندارد. زیر آپولو مرد. عشق ورزیدن براي آنها كه هنوز نمي دانند يك من ماست چه قدر كره داره معني داره» و آنها به من آپولو را نشان مي دادند و من ديگر ناي زدن نداشتم و مادرم هنوز خودش را زیر شلاق من مي انداخت و بازجو مي گفت «بي شرف، زنیکه خره.» و عضدي مي گفت: «این همان دوست داشته ما براي تست اون به نمونه هاي آماري احتياج داريم.» و بعد شلاق را از دست من گرفتند، در حالي كه خون مادرم و همسرم كه حالا براي من غريبه بودند در هم شده بود. بازجو گفت: «جناب دكتور! ببخشيد، من اطلاعات علمي شما رو ندارم، اما علاقمندم... يه مثلي ما دهاتيها داريم... بفرمايين اينه مال روانشناسيه يا از اين مثل تخميه است؟.....» عضدي گفت: «لطفأ جلوي اين خانوما ادب رو رعايت كنين.» بازجو گفت: «به يه يارو گفتند عاشقي بدتره يا گشنگي، گفت تنگ نگرفته هر جفتش يادت بره. اينم مال همون هنر عشق ورزید نه؟ مال روانشناسيه دكتور؟» عضدي گفت: «يه كمی استراحت كنيم تا بعد».

اكنون نمي توانم بگويم در آن لحظه چه بر من گذشت. مادرم هنوز با چشمهايش مرا نوازش مي داد و زخمهايم مرهم مي گذاشت. اما در و ديوار اتاق، مرا زنده زنده خاك مي كردند، مرا زنده زنده شمع آجين مي كردند، مرا زنده زنده مي كشتند، و نمي مردم. هزار بار فریاد كشيدم: «اي مرگهاي حقير و كوچك كجايد؟ اي اعدام، تو را آرزو مي كنم، اي ذبح گوسفندان، تو را مي خواهم، اي مرگ خوب، مرگ عزيز، اي مرگ بزرگ، اي مرگ نجاتبخش، دستهاي من تو را مي جويد» گلويم را مي فشردم، اما نفسم از راه ديگري برمي آمد. دوباره مي فشردم، نفسم كه قطع مي شد بي حس مي شدم، دستهايم شل مي شد و مي افتاد و نفس، دوباره به شماره مي آمد. براي همين عضدي مي گفت: هيچ كس نمي تواند خودش را بكشد. هر كس تنها تصميم به مرگ مي گيرد. براي توفيق در آن بايد انجامش را به عهده ديگري بگذارد؛ به عهده يك شيء، به عهده يك شيشه قرص، به عهده يك طناب كه اگر هم خواست، پشيمان نشود، كه اگر هم نتوانست او بتواند. حتي مرگ هم به يار و ياور احتياج داشت و من همه يارانم را از دست داده بودم. مادرم آيا حاضر بود مرا بكشد؟ آيا هنوز مرا اين قدر دوست داشت؟ همسرم هنوز به من عشق مي ورزید؟ مونا...؟ واي چه لحظه هايي بود و من با وجودي كه سعي مي كنم اين حكايت را آن چنان كه بوده، بي احساس بيان كنم و مثل يك جراح، خشن بمانم و مثل يك محقق بي طرفي پيشه گيرم نمي توانم از ناشرم تقاضا مي كنم اين قسمتها را در ويرايش تصحيح كند و هماهنگي روح علمي را در آن حفظ كند .

مادرم دستهايش بسته بود، اما چشمهايش مرا مي

کشت و نمي مردم.

مي خواستم خودم را از آن بالا به کف حياط پرت کنم.  
ميله‌هاي حصار طبقات  
نمي گذاشتند. «زمين، دهان نمي گشود و آسمان  
آغوش باز نمي کرد.» و من به اجبار زنده مي ماندم.  
پوست کنده، سوخته، آتش و لاش و درد از شرفم عبور  
مي کرد و غيرتم را مي ترکاند.

آنها باز آمدند. خودم را آماده کردم که هر کاري مي  
خواهند، انجام بدهم. اما عضدي صندليش را گذاشت و  
رو به رويم نشست و دستش را دراز کرد و به من تبريک  
گفت و بازجويم گفت: «همه چيز تمام شد. جسم تو  
رسماً مرده.» روزنامه‌را به دستم داد، اين را در صفحه  
دوم اعلام کرده بودند. و ادامه داد «روح تو تحت تعقيب  
بود. تعويض شده است» عضدي گفت «تو را  
شستشوي قلبي داده‌ايم. حالا به هرکه ما بخواهيم  
عشق مي ورزي و به هرکه نخواهيم کينه مي ورزي.»  
بازجويم گفت: «ما همين را مي خواهيم، و الا مردم آزار  
که نيستيم.» عضدي گفت: «سازمان علمي شما به  
اين نتيجه رسيده که مقاومت انسان محدوده و پس از  
مدتي شکنجه هر کسي را لو مي ده. براي همين  
اطلاعاتو طبقه بندي کرد، مقاومتو زمان بندي کرد. حالا  
سازمان جهاني ما از يك جاي ديگه شروع کرده.  
اطلاعات سوخته نمي خواد، قرار و خانه امن نمي  
خواد، اطلاعات علمي

مي خواد.» منو چهره‌ي گفت: «دوح در تسخير علم. ما  
الان به جايي رسيده‌ايم که انيشتن با کشف اتم به او  
نرسيد. او هسته اتم را شکافت، ما هسته انسان را،  
استاد تبريک!» و همديگر را بوسيدند و انگشتهايشان  
پهلوي چاق همديگر را چنگ زد و ديگر حتي به بازجو  
هم محل سگ نگذاشتند. کاغذ شطرنجي را از در ديوار  
کندند و گذاشتند لاي پوشه و پرونده‌هايشان را زدند زير  
بغلشان و از اتاق بيرون رفتند و بازجوي من هرچه  
فحش بلد بود حوالشان کرد و نشست پيش من زار زار  
گريه کرد و التماس کرد تا به آن شرفي که در من مانده،  
دلم براييش بسوزد و نمانده بود و نمي سوخت. آن وقت  
عصباني شد. شلاقش را برداشت، انداخت روي  
دوشش و يك کاغذ شطرنجي زد به ديوار و با خودکار،  
يك منحنی روي آن کشيد و گفت: «فلان شده، اگه  
براي من گريه نکنی، منحنی تو را تا اینجا بالا

مي برم.» و من براي او زار زدم و خودم را زدم و گريه  
کردم، بي آنکه دلم بسوزد و او دلش براي من سوخت. مرا  
بغل کرد و با انگشتهايش پهلوي چاقم را فشار داد و  
گفت: «از انتشارات سازمان اطلاعاتي، برات پيشنه‌ادي  
دارم، مافوق را بنويس که همه تحقيقات به اسم اين  
فلان فلان شده‌هاي روانشناس در نره و يك وقت وهم  
ورشون نداره که بي آزمایشگاه ما، اونا پُخي بودند و  
غلطي مي کردند».

من پذيرفتم و از يك ماه بعد که حالم خوب شد، شروع  
به نوشتن کردم و او گفت: «اين کتاب، اين حسن را  
دارد که من مجبور نيستم روي سي ميليون جمعيت  
يکي يکي آزمایش کنم تا شهروند خوبي بشوند و مثل  
تو اگر ولس کنیم هيچ دستي از پا خطا نکند. کافي  
است اين کتاب را بخوانند و همه مثل تو به اين نتيجه  
برسند. بنويس همه چيز را واقعي بنويس که بيشتر  
تأثير کند.» و بعدها بازجويم مرا باور کرده بود، اعتراف



کرد که این کار را هم به درخواست روانشناسان کرده است. و برای من دیگر چه فرقی می کرد؟ من حاضر به هر کاری بودم.

حالا خیلی خوب می توانم از این داستان، یک پیام عبرت انگیز بگیرم و اعلام کنم که دیگر من پدیده‌ای شناخته شده‌ام که علم روانشناسی زیر و بم مرا می داند و شهروندی شده‌ام آرام که به کار هر حکومتی می آیم و با نوع من

می توانند هزاران تمدن جدید بنا کنند بی بیم آنکه خطر فرو ریختنش باشد. و حالا همه کس می تواند به من اعتماد کند که به یمن شکنجه علمی از حدود و ثغور هیچ علمی پای بیرون نمی‌گذارم و حتی ناشر من می تواند اعتماد کند که این موضوع را در هر شکلی دیگر، بدون آنکه یک جمله‌اش او را به خطر بیندازد دوباره بنویسم و به هزاران عنوان جدید، با اسم مستعار شهروندان دیگر به چاپ برسانم. ناشرم به من قول داده است که به جای حق التالیف، آزادی را به من بازگرداند و مرا مختار کرده است که اگر خواستم با خانواده‌ام، دختر مرده‌ام مونا، همسر مجروحم سوسن و مادرم نرگس زندگی کنم و من هرچه فکر می کنم می‌بینم برایم فرقی نمی کند که با کدام خانواده زندگی کنم. من به عنوان یک شهروند خوب برای وطنم، و به عنوان یک پدیده شناخته شده برای روانشناسی سیاسی، دیگر هیچ احساسی نسبت به سرنوشت و موقعیت هیچ کس ندارم و حاضرم خودم و خانواده‌ام و ملت را همه جهان را از طرف خودم وقف تحقیقات علمی کنم و خوشحالم و یقین دارم که روانشناسان مشاور ناشر کتابم، یک ماه گذشته را هر شب به راحتی خوابیده‌اند و اضطراب و دغدغه پاسخ گفتن به هیچ مجهولی را نداشته‌اند. چه شبهای خوبی بر ما می گذرد. پایان. نیمه شب از روز چهلیم از زمان روانی.

مؤخره چاپ اول: حق التالیف نویسنده طبق قانون مطبوعات، تماماً پرداخت شد و ایشان در حال حاضر به عنوان یک شهروند خوشبخت، در اجتماع زندگی خوبی دارند.

مؤخره چاپ دوم: ناشر ضمن عرض تسلیت مرگ نویسنده مزبور و خانواده‌اش، هر نوع شایعه‌ای دال بر کشته شدن در تظاهرات خیابانی را تکذیب می کند و اعلام می دارد که هیچ سوءقصدی در کار نبوده و مرگ ایشان در اثر تصادف با یک مینی بوس، تصادفاً اتفاق افتاده است. برای شادی روح این خانواده، خواندن کتاب را به همه شهروندان و پیروان راهش توصیه می کند.

تهران - 66